

سفرهای سندباد

نویسنده: محمدعلی سپانلو
تصویرگر: علی اکبر صادقی





سفرهای سندباد

نویسنده: محمدعلی سیانلو

تصویرگر: علی اکبر صادقی

گروه سنی «ج»

سینا کی دنیا کا آغاز



سرآغاز داستان

در روزگاران پیش، در شهر بغداد، مردی بود بی چیز که سندباد باربر نام داشت. روزی از روزها که از گرمای آفتاب، آهن می‌گذاخت، سندباد پشته‌ای سنگین بر دوش می‌رفت که به در قصری بزرگ رسید. برای خستگی در کردن به دیوار قصر تکیه داد. صدای خنده و شادی از قصر به گوش می‌رسید و نسیم، عطر گل‌های خوش‌بو را با خود می‌آورد. سندباد با صدای بلند به خود گفت: «راستی که زندگی من با صاحب این قصر چه قدر فرق دارد! بخت او پیروز است و بخت من خستگی هر روز. چرا باید او این همه در ناز و آسایش باشد و من در رنج و فرسایش؟»

در این گفتار بود که خدمت‌کاری از خانه بیرون آمد و گفت: «ای مرد، آقای خانه می‌خواهد تو را ببیند.» سندباد همراه آن خدمت‌کار به باغ قصر درآمد و در پی او قدم به تالاری بزرگ گذاشت. مردی تنومند و کهن‌سال بالای تالار نشسته بود و گروهی از یارانش گرد او حلقه زده بودند. مرد کهن‌سال به سندباد اشاره کرد که بنشینند و فرمان داد برایش غذاهای خوش‌گوار رنگارنگ آورند.

سندباد بَرّی و بحری

آن مرد پرسید: «نامت چیست؟»

—سندباد باربر.

مرد کهن سال تیشمی کرد و گفت: «ای جوان، بدان که تو با من هم‌نامی. نام من سندباد بحری است و نام تو سندباد برّی. من مرد دریا هستم و تو مرد خشکی. گفته‌های تو را شنیدم.»

سندباد باربر شرم کرد و گفت: «تو را به خدا سوگند از گفته‌ی من دل آزرده مشو؛ که رنج و بی‌چیزی آدمی را خشمگین و تلخ‌گفتار می‌کند!»

سندباد بحری گفت: «شرمگین مباش که تو برادر منی؛ اما این که تو از رنج و بی‌چیزی سخن گفتی، بدان و آگاه باش که من این ناز و نعمت را چون بیش‌تر توان‌گران به رایگان به‌دست‌نیاوردم و به کامکاری نرسیده‌ام؛ مگر از پس تحمل رنج‌های بسیار و بیم‌های بزرگ. داستان زندگی من بسیار شنیدنی است. هفت سفر دراز کرده‌ام و در هر سفر، ماجرای شگفت بر من گذشته است. می‌خواهم سرگذشت خود را برای تو بازگو کنم. پس بشنو.»

سفر اول: جزیره‌ی نهنگ

پس از مرگ پدرم، سال‌ها تن به هیچ کاری نمی‌دامم و روزگار به خوش‌گذرانی و تن‌آسانی می‌گذراندم. سرانجام از این زندگی بی‌هوده، خسته و ملول شدم. دل به دریا زدم و به شوق سفر، هرچه داشتم فروختم و سه هزار درهم گرد آوردم. به این خیال که به سرزمین‌های دور سفر کنم.

باری، هنوز بیست سالم نشده بود که راه سفر در پیش گرفتم. از شهر به بندر آمدم. کالاهای بسیار خریدم. آن‌گاه با جمعی از بازرگانان به کشتی نشستیم و به دریا روان شدیم. شب و روز از جزیره‌های دیگر می‌رفتیم و از دریایی به دریای دیگر. هر جا که می‌رسیدیم، کالاهای خود را می‌فروختیم و کالای تازه می‌خریدیم.

سرانجام به جزیره‌ای رسیدیم. کشتی لنگر افکند. همه پیاده شدیم و هر کس به کاری سرگرم شد. یکی استراحت می‌کرد. یکی گردش می‌کرد و یکی برای پختن غذا، آتش می‌افروخت. هنوز ساعتی نگذشته بود که ناگاه ناخدا کنار جزیره آمد و بانگ زد: «ای یاران، زود به سوی کشتی بشتابید تا از مرگ رهایی یابید! این جزیره نیست. نهنگی است بزرگ که روی آب آمده و چون شما آتش افروخته‌اید، بر اثر گرما، زود است که از جا بجنبد و شما را به دریا بریزد. بشتابید!»

مسافران به سوی کشتی شتافتند. گروهی سوار شده بودند که ناگاه جزیره به جنبش درآمد و زیر آب رفت و هر چه بر آن بود در دریا غرق شد. از بخت نیک، تخته‌پاره‌ای به دست من رسید. من دست و پازنان به دشواری به سوی کشتی شنا کردم. لیکن افسوس که ناخدا بادبان برافراشت و با نجات‌یافتگان از آن‌جا دور شد. بی‌آن‌که در جست‌وجوی غرق‌شدگان درنگی کند. چشم من هم‌چنان به کشتی بود تا آن‌که دکل‌ها و بادبان‌های کشتی از نگاهم ناپدید شد.

من در آن دریای خروشان پهناور، مرگ را پیش‌روی خود دیدم. با این‌همه از تلاش بازماندم. تا آن‌که شب شد و ناگاه باد تندی وزید و مرا با تخته‌پاره نزدیک جزیره‌ای ناشناس کشاند که شاخه‌های درختانش به سوی دریا خم شده بود. من به شاخه‌ای چنگ انداختم و خود را به سختی بالا کشیدم. چون پا به خشکی گذاشتم، بر زمین افتادم و از هوش رفتم.

روز دیگر از گرمای آفتاب به خود آمدم و چون خواستم از جا برخیزم، دیدم پای راستم زخم برداشته است. افتان‌و‌خیزان خود را به شاخه‌های خم‌شده‌ی درختان جزیره رساندم. اندکی میوه خوردم. آن‌گاه شاخه‌ای از درخت کندم و با آن چوب‌دستی ساختم و با کمک آن در جزیره گردش کردم.



زمانی دراز بدین گونه گذشت. روزی کنار دریا قدم می‌زدم که از دور یک سیاهی به چشم خورد. پیش که رفتم، اسبی دیدم بزرگ با زین و رکاب و براق زرین. اسب چون مرا دید، شیهه‌ای بلند کشید. ناگهان مردی از زیر زمین بیرون آمد و بر من بانگ زد که کیستی و از کجایی؟

گفتم: «مردی غریبم. با جمعی از یاران خود در دریا غرق شدم. تخته پاره‌ای یافتیم و با رنج بسیار خود را به این جزیره رساندم.» آن مرد گفت: «اندوهگین میاش که بخت تو بلند است که به ما رسیدی؛ وگرنه چیزی نمی‌گذشت که در این جزیره از تنهایی و بی‌برگ و نوایی از میان می‌رفتی.»

پس مرا به اتاقی در زیر زمین برد. بر پایم مرهم گذاشت و غذاها و نوشیدنی گوارا به من داد. چون گرسنگی‌ام فرو نشست و اندکی حال آمدم، داستان آن مرد را پرسیدم.

آن مرد گفت: «کار ما این است که با اسب‌های ماده، اسب‌های دریایی را شکار می‌کنیم.» با آن مرد در گفت‌وگو بودم که یارانش از کار باز آمدند و پس از دیدار و آشنایی با من گفتند: «ما همه، امروز از این جزیره به سرزمین هند می‌رویم. تو هم با ما بیا!»

چاره‌ای نبود. همراه آنان به سوی سرزمین هند روان شدم. در یکی از بندرهای هند به کار نوشتن صورت کالاها پرداختم و در دریای هند، عجایب بسیار دیدم. جزیره‌ای دیدم که شب‌ها آواز طبل از آن جا برمی‌خاست؛ اما هیچ کس آن جا نبود. نهنگی عظیم دیدم، به بلندی دوهزار وجب و ماهی‌ای که سرش به شکل جغد بود. اما دوری یار و دیار مرا پریشان می‌داشت.

روزی کنار دریا، عصا به دست ایستاده بودم که ناگاه یک کشتی بزرگ پدیدار شد. چون کشتی به بندر رسید و مسافرانش پیاده شدند و من صورت کالاهایشان را نوشتم، از ناخدا پرسیدم که دیگر چیزی در کشتی مانده است؟

گفت: «آری، کالایی از آن مردی که در دریا غرق شده است.»

گفتم: «آن مرد چه نام داشت؟»

گفت: «سندباد بحری.»

چون به دقت در چهره‌ی ناخدا نظر کردم، او را شناختم. از شادی فریاد بر آوردم و خود را به او شناساندم. ناخدا نیز با شگفتی در چهره‌ی من نگرست. مرا شناخت و گفت: «ای عجب که چه شکسته شده‌ای!»

گفتم: «ای برادر، از رنج زندگی است که این چنین شده‌ام.»

پس آن کالاها را که داشتم فروختم و با درهم و دینار بسیار با همان کشتی به وطن بازگشتم.

این بود داستان اولین سفر من؛ اما سفر دوم بسی پرماجرتر است و شگفت‌تر.







سفر دوم: پرنده‌ی بزرگ



روزگاری دراز به نعمت و
ناز زیستم تا این که باز مرا شور سفر و
دیدار مردمان و سرزمین های تازه تر در سر افتاد.
روزی از روزها ساز سفر کردم و توشه‌ی راه فراهم آوردم.
کالاهاى نیکو خریدم، بار بستم و به ساحل آمدم. کشتی بزرگ
و استواری دیدم که بادبان‌های حریر داشت و ملوانان دلیر. با جمعی از بازرگانان به
کشتی نشستیم. کشتی، بادبان برافراشت و ما راه دریاهای دور دست را در پیش گرفتیم.
به جزیره‌های بزرگ و زیبا رسیدیم که درختان سرسبز داشت، آراسته به شکوفه‌های رنگارنگ و
مرغان خوش آواز؛ اما از آدمی نشانه‌ای در آن نبود. کشتی کناره‌ی جزیره لنگر افکند و ما، همسفران به
جزیره رفتیم. هر کس به سویی روان شد. من هم پای درختی سایه گستر، کنار چشمه‌ای نشستم و کوله‌بارم را گشودم
و سفره‌ای کوچک گستردم و غذایی خوردم. خواستم دمی چند بیاسایم که نسیمی ملایم وزید و خواب مرا در ربود.
زمانی دراز خفتم؛ چون بیدار شدم، کسی را آن جا ندیدم. به ساحل شتافتم و دریافتم که کشتی با همه‌ی بازرگانان
و ملوانان رفته‌اند و مرا جا گذاشته‌اند. با آندوه بسیار در جزیره به راه افتادم. خود را سرزنش‌ها کردم که چرا از گذشته
پند نگرفتم و دیگر بار از نعمت آسایش شهر دست شستم و تن به بلای سفر سپردم. سرانجام از درختی بلند، بالا رفتم
و از آن جا به چپ و راست نظر کردم. جز آسمان و دریای بی‌کران و جنگلی انبوه، تا دور دست چیزی ندیدم. لیکن چون
نیک نظر کردم، گنبدی دیدم بزرگ؛ اما بی در و معبر. حیران و پریشان به این سو و آن سو نظر می‌کردم که ناگهان هوا
سخت تاریک شد. گمان بردم ابری آسمان را فرا گرفته است؛ اما شگفتا که آن سیاهی، پرنده‌ای بسیار بزرگ بود که در
هوا می‌پرید! به یاد آوردم که آن پرنده رخ نام دارد و آن گنبد سفید هم تخم آن پرنده است. پرنده‌ی غول‌پیکر فرود آمد
و بر آن گنبد سفید نشست. به سرعت از درخت پایین آمدم. دستار بلند پیچ‌پیچ خود را از سر باز کردم و آهسته و آرام،
یک سر آن را به پای پرنده بستم و سر دیگرش را به کمرم.

چون صبح دمید، رخ از روی تخم برخاست، بانگی بلند زد و به هوا بلند شد و مرا نیز با خود از زمین برد. پرنده چندان بالا رفت که گویی پرهایش بر ابرها می‌سایید. پس از آن آرام آرام فرود آمد. تا بر زمین نشست، دستار از کمر گشودم و مرغ اندکی از من دور شد و زود برخاست. چون در او نگرستم ماری بزرگ در چنگالش گرفتار دیدم، من از بزرگی ماری که رخ گرفته بود، سخت در عجب شدم. چون رخ از آن جا دور شد، من خود را در بیابانی بی‌آب و علف تنها دیدم. گرداگرد آن بیابان کوه‌های بلند سر به فلک کشیده بود. چندان که گذر از آن دیواره‌ی بلند سنگی امکان نداشت. بار دیگر پریشان و پشیمان، خود را سرزنش‌ها کردم که ای کاش در همان جزیره مانده بودم و این‌جا فرو نمی‌افتادم. پس سرگشته و پریشان در آن بیابان به راه افتادم. بیابان از الماس‌های پربها پوشیده بود و مارها و افعی‌های بسیار که، هر کدام به بلندی بلندترین درختان، بر زمین می‌خزیدند. آن مارها و افعی‌ها از بیم پرنده‌ی بزرگ، روزها پنهان می‌شدند تا مبادا به چنگ رخ گرفتار شوند.

روز تا شب راه پیمودم تا به غاری رسیدم. شب با بیم و اندوه در آن غار خفتم. چون آفتاب دمید، از گرسنگی بیدار شدم و دوباره در آن بیابان برهوت به راه افتادم. ناگاه پوست خالی گوسفندی را دیدم که از بالا وسط بیابان افتاد. به فکر فرو رفتم و حکایتی را که از بازرگانان شنیده بودم به یاد آوردم. حکایتی که می‌گفت در بیابان الماس که از سختی کوه و بیم مار، کسی یارای پا گذاشتن به آن‌جا را ندارد، بازرگانان پوست گوسفندی را از بالای کوه پایین می‌اندازند. دانه‌های الماس به پوست گوسفند می‌چسبند. آن‌گاه کرکسی درشت‌هیکل آن پوست را به چنگال می‌گیرد و بالای کوه می‌برد. در آن حال بازرگانان به سوی کرکس می‌آیند و کرکس را از پوست گوسفند دور می‌کنند و دانه‌های الماس را که به آن چسبیده است، برمی‌دارند.

فکری به خاطر م‌رسید. از درشت‌ترین الماس‌ها که به پوست گوسفند نمی‌چسبید، چند الماس برداشتم در جیب‌هایم ریختم. بعد میان پوست گوسفند رفتم و خود را در آن پنهان کردم. در این هنگام کرکسی، پوست گوسفند را به چنگال گرفت و مرا هم با آن بلند کرد و پرواز کرد و سر کوه نشست. تا خواست پوست را از هم بدرد، ناگاه آوازی بلند برآمد. کرکس رمید و به هوا پرید. من از میان پوست بیرون آمدم و کناری ایستادم. در حال، بازرگانی که بانگ زده بود، به سوی پوست آمد و چون مرا دید، سخت ترسید. من به او گفتم: «بیم مدار!»

آن‌گاه داستان خود را برایش باز گفتم و رنج‌هایی را که در سفر برده بودم، برشمردم. در این حال، یاران بازرگان هم آمدند و به من خوش آمد گفتند و گفتند که هیچ‌کس تاکنون از بیابان الماس رهایی نیافته است.

سرانجام با آن بازرگانان به کشتی نشستیم و به شهر خود بازگشتیم و از دیدار یاران شاد شدیم. الماس‌های گران‌بهای را که همراه داشتیم، فروختم و زندگی راحتی ساختم و به مردم یاری‌ها کردم.







سفر سوم: غول مردم آزار

سفر سوم من از همه عجیب‌تر است. مدتی در ناز و نعمت زندگی می‌کردم تا این‌که باز از یک نواختی زندگی دلگیر شدم. پس عزم سفر تازه‌ای کردم. کالاهای بسیار برداشتم و به بندر آمدم. به کشتی بزرگی نشستم و رو به اقیانوس‌ها نهادم. هفته‌ها گذشت. روزی از روزها میان دریای مواج، کشتی می‌راندیم و ناخدا بر عرشه ایستاده بود و به دوروبر نگاه می‌کرد که ناگاه فریادی بر کشید. ما گفتیم: «ای ناخدا، چه شده است؟»

ناخدا گفت: «ای مسافران، بدانید که باد مخالف بر کشتی ما وزیده و ما را به کوه بوزینگان کشانده!» هنوز گفته‌ی ناخدا به پایان نرسیده بود که بوزینه‌ها سر رسیدند. دور کشتی را گرفتند و ملخ‌وار از دیوارهای کشتی بالا آمدند. بوزینگان چندان زیاد بودند که ما نمی‌توانستیم با آن‌ها بجنگیم. با دندان طناب‌های کشتی را پاره کردند و باد کشتی ما را به سوی کوه برد. بوزینگان همه‌ی ما را به جزیره بردند. سپس کشتی را با همه‌ی کالاها برداشتند و رفتند.

ما در آن جزیره ماندیم. از میوه‌های درختان جزیره می‌خوردیم و گردش می‌کردیم که به عمارتی بزرگ رسیدیم. قصری بود بلند با دری از چوب آبنوس. درون قصر رفتیم که ناگاه زمین لرزید و آوازی بلند از هوا به گوش رسید. در دم، موجودی غول‌پیکر و سیاه‌روی به شکل انسان پدیدار شد: چشم‌ها، شعله‌ی آتش‌اندان، دندان‌گرازا ناخن، خنجروارا دهان، گرداب‌گوش‌های پهنش تا کمر می‌رسید. هراس ما افزون شد. آن غول به سوی ما آمد و پیش از همه، مرا از زمین بلند کرد و چون قصابی که گوسفندی را می‌آزماید، مرا برانداز کرد؛ اما من از رنج و اندوه بسیار، لاغر شده بودم. غول مرا زمین گذاشت و یکی یکی ما را آزمود تا رسید به ناخدا که زورمند و تنومند بود. او را پسندید. هراس ما گفتمی نیست. از چنگال بوزینگان به در آمده بودیم و گرفتار غول بیابان شده بودیم!



القصه، غول، مردان ورزیده‌ی ما را به کار سنگ‌کشی واداشت. بسیاری از رنج کار هلاک شدند. سرانجام یک شب دور هم نشستیم و گفتیم: «به خدا سوگند که باید خود را از این سرنوشت شوم نجات دهیم.»
من گفتم: «ای یاران، چاره این است که با تخته‌پاره‌ها قایقی بسازیم و فرار کنیم.»
همگی پذیرفتند و ما برخاستیم. تخته‌ها را بیرون قصر آوردیم و قایقی ساختیم و آن را به دریا انداختیم. چون هنگام شام شد، زمین لرزید و غول پیدا شد. باز هم یکی از چاق‌ترین همراهان ما را برگزید و بلعید و سپس به خوابی سنگین فرورفت. ما برخاستیم و دو سیخ آهنی را در آتش داغ کردیم و آهسته آهسته به غول نزدیک شدیم و سیخ‌ها را در چشم‌هایش فرو بردیم. غول نعره زد و بیدار شد؛ اما چون نابینا شده بود، ما را نمی‌دید و به در و دیوار می‌خورد. ما گریختیم و در ساحل دریا بر قایق نشستیم و به شتاب در دریا راندیم. آن غول، جفت خود را که غولی ماده بود، خبر کرد. هر دو سنگ‌های بزرگ را از بلندی به سوی قایق ما می‌انداختند. بسیاری از یارانم به دریا افتادند؛ اما گروهی از ما توانستیم با رنج بسیار قایق را به وسط دریا برسانیم و از آن مهلکه جان به در بریم.

باری، آن قایق ما را به جزیره‌ای ناشناس رساند. تمام روز در جزیره می‌گشتیم تا آن‌که از میان دریا کشتی بزرگی پدیدار شد. من شاخه‌ای را از درخت چیدم و با آن شاخه به اهل کشتی علامت دادم. آنان ما را دیدند و به نجاتمان آمدند. خوردنی و نوشیدنی به ما دادند و ما سلامتمان را باز یافتیم.

پس ناخدا به من گفت: «مالی در این کشتی است که سال پیش صاحبش در جزیره‌ای گم شده. تو مال را بفروش و مزدی بگیر تا پولش را به بازماندگان صاحب مال بدهیم.»
گفتم: «صاحبش که بود؟»
گفت: «سندباد بحری نامی.»

به یاد آوردم که در سفر دوم در جزیره‌ی پرنده‌ی رخ خفتم و کشتی رفت. پس به شادی بانگ زدم که سندباد بحری منم. و نشانی‌ها را باز گفتم. آن مال را گرفتم و فروختم و با ثروت بسیار نزد دوستان و یاران بازگشتم.
این سفر پرحادثه بود؛ اما سفر چهارم از آن هم پرحادثه‌تر است.
چون به وطن بازگشتم، سال‌ها به خوشی گذراندم. روزی از روزها، بار دیگر وسوسه‌ی سفر در دلم افتاد. پس بیش از هر بار کالاهای گران‌بها خریدم و بار دیگر همراه بازرگانان به کشتی نشستیم و به دریا زدیم.



سفر چهارم: جزیره‌ی آدم‌خواران

روزها در آب‌های بی‌کران گذشت تا باد مخالف
بر کشتی وزید، بادبان را درید و کشتی را درهم شکست.
من با جمعی از بازرگانان بر تخته‌پاره نشستیم. با پاهامان
پارو می‌زدیم و می‌رفتیم تا این‌که آب ما را به
جزیره‌ای رساند. از خستگی و گرسنگی،
مرده‌وار افتادیم و خوابیدیم.



صبح چون چشم گشودیم، از دور کاخی باشکوه دیدیم. به در کاخ رفتیم. ناگاه جمعی نیمه‌عریان از کاخ در آمدند و بی هیچ سخنی، ما را گرفتند و پیش امیرشان بردند. امیر به ما اجازه داد که بنشینیم، آن‌گاه فرمان داد تا برایمان غذا بیاورند. چون من آن غذاها را نمی‌شناختم، نخوردم؛ اما همسفرانم خوردند. هر چه پیش‌تر می‌خوردند، عقلشان کم‌تر می‌شد و رفتارهای دیوانه‌واری می‌کردند. من در کارشان حیران بودم. چون نیک‌نظر کردم، دریافتم که آن مردم، آدم‌خوارند.

باری چند روز گذشت و من چون از آن غذاها نمی‌خوردم و لاغر هم بودم، آدم‌خواران از من غافل شدند و من گریختم. آن قدر رفتم تا به آخر جزیره رسیدم. آن‌جا جماعتی دانه‌ی لفلفل برمی‌چیدند. چون مرا دیدند، دورم را گرفتند و گفتند کیستی و از کجایی؟ من ماجرای سفرم را برایشان باز گفتم. همه در شگفت شدند و گفتند: «بختی نیکو داشتی که از قبیله‌ی آدم‌خواران رهایی یافتی.»

پس مرا به شهر خود بردند که پشت کوهی بلند بود. من پیش پادشاهشان رفتم و قصه‌ی خود را باز گفتم. پادشاه مرا نواخت و اجازه داد. در آن شهر بمانم.

چندی در آن شهر می‌گشتم. شهری بود آباد؛ اما همه‌ی مردمش سوار بر اسب‌هایی بی‌زین و برگ می‌شدند. فکری به خاطرم رسید. تجاری خواستم و به او آموختم تا زین بسازد. خودم نمود زین بافتم. آهنگر آوردم تا رکاب و مهمیز بسازد. اسب پادشاه را زین کردم. پادشاه زین را بسیار مناسب یافت و از هنر من ستایش‌ها کرد. دیگر بزرگان هم به من سفارش ساختن زین دادند. من برای آن‌ها زین می‌ساختم و دست‌مزد فراوان می‌گرفتم. فایده‌ی دانستن و صنعت به من هم می‌رسید.

چند ماه بعد پادشاه مرا خواست و گفت: «می‌خواهم در این شهر بمانی و همسری بگیری.»
من شادمان شدم و در آن شهر به جست‌وجوی زنی خوش‌خوی و خوب‌روی برآمدم. چندی گذشت. روزی مردی را دیدم که سخت غمگین بود. گفتم: «چرا غمگینی؟»

گفت: «زنم بیمار است.»

گفتم: «غم بزرگی است.»

گفت: «از آن بدتر، در این شهر رسم است که پس از مرگ زن، شوهر را هم با جواهر و مال بسیار و اندکی خوراک با او در خاک می‌کنند، تا در آن دنیا تنها نماند!»

این سخن مرا بسیار پریشان کرد. خود را بسی ملامت کردم که چرا آسایش وطن را گذاشتم و به چنین سفری آمدم. روزی گوهرهای بسیار و توشه‌ی راه با خود برداشتم و از آن دیار گریختم و کنار دریا رسیدم. روزها پنهانی کنار دریا سر می‌کردم تا سرانجام چشمم به یک کشتی افتاد. جامه‌ی خود را سر چوب کردم و تکان دادم تا مرا دیدند و به نجاتم آمدند. داستان خود را برای ناخدای کشتی باز گفتم و او را شگفت آمد و مرا شادباش گفت و گفت غم مدار، ای سندیاب بحری این کشتی عازم شهر توست. در آن کشتی نشستیم و پس از ماه‌ها دوری به وطن رسیدم.





سفر پنجم: جزیره

مدتی گذشت. من همه‌ی سختی‌ها و رنج‌های گذشته را از یاد بردم و دیگر بار هوای سفر به سرم افتاد و گردش جزیره‌ها و شهرها را آرزومند شدم. این بار به بندر آمدم. کشتی بزرگی خریدم و کالاهای بسیار در آن گذاشتم و با جمعی از بازرگانان روان شدم. جزیره‌ها، تنگه‌ها و دریا‌های بسیار پیمودم، و همه جا به داد و ستد پرداختیم.

سرانجام به جزیره‌ای کوچک رسیدیم. جزیره خالی و خاموش بود و تنها گنبدی سفید میانش به چشم می‌خورد. بازرگانان برای گردش به جزیره رفتند و برای سرگرمی با سنگ به گنبد سفید زدند که همان تخم پرنده‌ی رخ بود. ناگاه گنبد شکست و آب فراوان از آن روان شد و جوجه‌ی رخ از میان تخم بیرون آمد. بازرگانان آن جوجه را با سنگ زدند و سپس چوبی بزرگ را به شاخه‌های درخت استوار کردند و آتش افروختند و آن جانور بزرگ را کباب کردند.

من در کشتی بودم و از کار ایشان آگاهی نداشتم. ناگهان آفتاب ناپدید شد. ما سر به‌سوی آسمان کردیم و دیدیم که بال‌های بزرگ رخ روی خورشید را پوشانده است. آه از نهادم برآمد که رخ به کین خواهی جوجه‌اش آمده بود. همه با شتاب در کشتی نشستیم و به میان دریا رانندیم که بار دیگر رخ بالای کشتی پدیدار شد. سنگی بزرگ به چنگال داشت که فرو انداخت. سنگ به دم کشتی خورد و کشتی بیست پاره شد و همه‌ی ما به دریا ریختیم.



من تخته پاره‌ای از شکسته‌های کشتی به دست آوردم
و به یاری موج‌ها، ساعت‌ها در دریا سرگردان بودم تا به جزیره‌ای
رسیدم. ساعتی از خستگی در ساحل دریا از حال رفتم. اندکی که
خستگی‌ام برطرف شد، برخاستم و در جزیره گشتم. نه آوازی شنیدم،
نه کسی را دیدم. روزها و شب‌ها گذشت. سرانجام روزی کشتی بزرگی آن‌جا
لنگر انداخت. مسافران پیاده شدند، من میان مسافران رفتم. دور مرا گرفتند و
داستانم را پرسیدند. چون قصه‌ی خود را باز گفتم، به شگفت آمدند و همراه آنان به
کشتی نشستیم و به وطن رسیدیم. دوستان از سلامت من شادمان شدند و من
به یاران و خویشان هدیه‌ها دادم و رنج‌های سفر را از یاد بردم. روزگار
به خوشی می‌گذشت تا این که سفر ششم پیش آمد.

سفر ششم: گودال ترسناک

چون از سفر پنجمین باز آمدم، سختی‌ها را فراموش کردم و به شادی و نیک‌بختی روزگار می‌گذراندم. تا آن‌که روزی جمعی از بازرگانان که عازم سفر بودند، نزد من آمدند. به دیدارشان آرزومند سفر شدم. کالاهای گران‌بها خریدم و به کشتی نشستیم و روانه شدم.

هفته‌ها گذشت و ما جز دریای سبز و جزیره‌های ناشناس و پرندگان دریایی، چیزی نمی‌دیدیم. تا آن‌که روزی از روزها، ناخدای کشتی فریاد برآورد و دستار از سر انداخت. ما گفتیم: «ای ناخدا، چه روی داده است؟» ناخدا گفت: «ای جماعت، بدانید که ما راه را گم کرده‌ایم و کشتی ما از دریای سلامت به در آمده است و به دریای دیگر روان شده است که من راه‌هایش را نمی‌شناسم.»

در این گفت‌وگو بودیم که توفانی برخاست و کشتی ما را بلند کرد و به کناره‌ی کوهی بلند کوبید. هر چه در کشتی بود به دریا ریخت. من و جمعی از بازرگانان خود را به آن کوه رساندیم. در دامنه‌ی آن کوه، کشتی‌های بسیار شکسته بود و مال بسیار ریخته بود. گوهرهای رنگارنگ در جوی‌ها می‌غلطید و عنبرهای خوش‌بو از شکاف‌های کوه می‌ریخت.


کوهی بلند بود و گذرگاهی نداشت؛ اما گودالی زیر کوه بود که آب از آن می‌گذشت و به جایی ناشناخته می‌رفت. از بخت بد، در این کوه هیچ‌گونه خوراکی یافت نمی‌شد. مدتی گذشت و توشه‌ی ما تمام شد و یاران همسفرم همه از گرسنگی مردند. تا روزی که تنها من زار و ناتوان در آن بیغوله باقی ماندم و خود را ملامت‌ها کردم که چرا به این سفر آمده‌ام، با آن‌که نیازی به سفر نداشتم و از مال دنیا بی‌نیاز بودم.

باری، در کار خود اندیشه می‌کردم که یاد گودال زیر کوه و آن نهر آب افتادم. به خود گفتم: «این نهر ناچار از جایی بیرون می‌آید و شاید به مکانی آباد برسد.»

پس تکه چوب‌هایی به هم بستم و کَلکی ساختم و از آن گوهرها و عنبرها فراوان برگرفتم و کَلک را بر آب انداختم و به زیر کوه روان شدم.

کَلک، در تاریکی گودال زیر کوه، بر آب می‌رفت. تا این‌که به جاهای تنگ رسید. کناره‌های کَلک به دیواره‌های گودال می‌گرفت و سر من به سقف می‌خورد و من نیک می‌دانستم که اگر کَلک در آن راه بماند، بازگشتم برخلاف جریان آب، محال است. پس دراز کشیدم و هم‌چنان می‌رفتم و نمی‌دانستم روز است یا شب و چند روز گذشته است. از خستگی و اندوه، به خواب رفتم.





چون بیدار شدم خود را در روشنایی دیدم. جایی وسیع بود و من هم‌چنان بر آن گلک
خفته بودم و آن گلک به درختی بسته شده بود و بالای سر من گروهی گرد
آمده بودند.

آن مردمان با من گفتند: «کیستی و از کجایی؟»
من داستان خود را بازگفتم و غذا خواستم که سخت گرسنه بودم. غذایم دادند و گفتند
بیا تا تو را نزد امیرمان ببریم. با آنان نزد امیر رفتم و قصه‌ی خویش حکایت کردم و از آن
گوهرها که آورده بودم، او را پیشکش دادم. باقی گوهرها و عنبرها
و چوب‌های گران‌بها را فروختم و مالی اندوختم و
چندی بعد به کشتی نشستیم و دریاها پیمودم تا به
وطن رسیدم.

و اما بشنو داستان آخرین سفر مرا.

سفر هفتم: کشور آدم‌های بالدار

برادر، پس از سفر ششم، چند سالی به آرامش گذراندم تا آن‌که بار دیگر سودای دریا و دیدن کشورها و مردم ناشناخته در جانم آتش افکند. به کشتی نشستیم و روان شدم. شهرها و جزیره‌ها را گشتیم و داد و ستدها کردیم. روزی بادی تند برخاست و بارانی سخت باریدن گرفت و کالاهای ما از باران تر شد. ناخدا از دکل کشتی بالا رفت و چپ و راست را نظر کرد. آه از نهادش برآمد و گفت: «ای اهل کشتی، از این جا جان سالم به در نمی‌برید! در این مکان نهنگ‌های بزرگ و ترسناک، فراوانند که می‌توانند کشتی‌های بزرگ را ببلعند.»

هنوز گفته‌ی ناخدا به پایان نرسیده بود که کشتی ما بلند شد و بر آب فرود آمد. ما هراسان شدیم. ناگاه نهنگی عظیم از آب برآمد و رو به کشتی ما نهاد و دهان گشود که کشتی را فرو برد؛ اما در این هنگام توفان شدت کرد. کشتی بلند شد و به تخته‌سنگی بزرگ خورد و شکست و بازگاتان و کالاهای ما در دریا ریختند. من به تخته‌پاره‌ای آویختم و به خود می‌گفتم: «ای سندباد بحری، تو هر بار چه سختی‌ها که می‌کشی و باز دل از سفر دریا نمی‌کنی!»

باری، دو روز در آن حال بودم تا به جزیره‌ای رسیدم که آب خوش‌گوار و میوه‌های فراوان داشت. از آن آب نوشیدم و از آن میوه‌ها سیر خوردم. پس نه‌ری دیدم و با خود گفتم: «باید گلکی بسازم و از این نهر بروم.»

برخاستم و از جوب درختان و ریشه‌ی گیاهان، گلکی ساختم و به نهر انداختم و روان شدم. گلک مدتی در نهر رفت و آنگاه بیرون آمد و به دریا افتاد و از جزیره دور شد. سه روز بر آن گلک بودم و از گرسنگی به حال مرگ افتادم. تا این‌که به کوهی بلند رسیدم که آب زیر آن کوه فرومی‌رفت. گودالی را که در سفر پیش دیده بودم، به یاد آوردم. خواستم گلک را نگه دارم، اما آب تند بود و گلک را زیر کوه برد. گلک اندکی زیر کوه رفت و پس از آن، به دشتی وسیع رسید که آب در آن سرازیر و تند می‌رفت. من از بیم آن‌که از روی گلک بیفتم؛ لبه‌هایش را با دو دست گرفته بودم و گلک بر آب به تندی می‌رفت.

تا این‌که به شهری زیبا رسیدم. مردم بسیار کنار نهر بودند. چون مرا دیدند، طناب‌ها سوی گلک انداختند و گلک را از نهر به خشکی کشاندند. میان آنان، پیری بزرگوار پیش آمد. مرا برگرفت و با خود به خانه برد و فرمان داد جامه‌های نو و خوراک‌های گوارا برایم فراهم آوردند. سه روز گذشت؛ روز چهارم آن پیر یا من گفت: «من از مال دنیا دختری دارم، خداوند مال و جمال. چون تو را جوانی سرد و گرم‌چشیده و دنیا دیده یافتیم، می‌خواهم او را به عقد تو در آورم و همه‌ی مال و ثروت مرا به شما واگذارم.»

من گفتم: «ای مرد مهربان، هر چه تو فرمایی، همان می‌کنم.»

باری من آن دختر را به همسری گرفتم و در آن شهر ماندگار شدم. سال‌ها گذشت و آن پیر بزرگوار از دنیا رفت؛ اما من کم‌کم با زندگی مردم شهر بیش‌تر آشنا شدم و آن‌جا چیزی شگفت دیدم. اول هر ماه، هلال ماه که می‌دمید، حال مردم شهر دگرگون می‌شد و پر و بال درمی‌آوردند و به سوی آسمان پرواز می‌کردند. پس من اول ماه، از یکی از مردان شهر درخواست کردم که هنگام پرواز مرا با خود ببرد تا من هم آسمان‌ها را تماشا کنم. بسیار درخواست کردم.



القصة، بر پشت آن مرد نشستیم. او پرواز کرد و چندان بالا رفت که از ابرها هم گذشت. ناگاه آتشی از آسمان فرود آمد و نزدیک بود همه‌ی ما را بسوزاند. همه به یک‌باره فرود آمدیم. آن مردان بر من بسیار خشم آوردند و مرا بر کوهی جا گذاشتند و رفتند. بار دیگر، پس از زمانی آرامش، دچار مشکلی بزرگ شده بودم. آن کوه بس بلند بود و من راه پایین آمدن از کوه را نمی‌دانستم. سه روز گذشت، روز چهارم ناگاه از دل کوه، ماری بزرگ پدیدار شد که مردی را تا نیمه در دهان داشت و آن مرد فریاد می‌زد: «مرا رها کنید، مرا رهایی دهید!»

من چوبی بر سر آن مار کوبیدم، مار مُرد و آن مرد آزاد شد. مرد نزد من آمد و مرا سیاست‌ها گذاشت و به جبران نیکی من، مرا از آن کوه فرود آورد. ناگاه جماعتی رو به ما آوردند. دیدم همان مرد که مرا به دوش گرفته بود و بر آسمان پریده بود، میان آن‌هاست. به او گفتم: «ای یار دیرین، رسم دوستی این بود؟» گفت: «تو با درخواست بسیار بر دوش من نشستی و به آسمان بر آمدی، و آسمان بر ما خشم گرفت.» گفتم: «مرا ببخش؛ اما آن برق، خشم آسمان نبود؛ قضایی بود و به خیر گذشت.» آن مرد پذیرفت. مرا به دوش گرفت و به هوا پرید و به خانه‌ی خویش رسانید. همسرم پیش آمد، مرا سلام کرد و از تندرستی‌ام شادی‌ها کرد و با من گفت: «ای سندباد، بهتر است که همه‌ی مال خود را بفروشی و کالاهای تازه بخری و به شهر خود بازگردی و مرا هم با خود ببری که پس از پدر، جز تو کسی را ندارم.» تدبیر او را پسندیدم. کالاهای خود و همسرم را فروختم و کالاهای تازه خریدم. چون کشتی نبود، چوب خریدم و کشتی بزرگی ساختم. سرانجام بر کشتی نشستیم و با همسرم و آن کالاها که خریده بودم، جزیره به جزیره و تنگه به تنگه و دریا به دریا آمدیم تا به وطن رسیدیم. یاران از دیدن من شادمانی‌ها کردند که سفر هفتم من، بیست و هفت سال طول کشیده بود.

سندباد بحری چون قصه‌ی سفر هفتم خویش را باز گفت، دمی بیاسود. آن‌گاه گفت: «ای یاران و ای سندباد بزی، اکنون که به گذشته می‌اندیشم، می‌بینم که مرا از این سفرهای پرخطر چندان سودای مال نبود که شوق دیدن و آموختن چیزهای تازه مرا خوش می‌آمد تا زندگی را در دریا، در سفر و با مردم ناشناس بگذرانم. سفر است که مرد را آزموده می‌کند. من اکنون دیگر پیر شده‌ام؛ اما هنوز آرزوی سفری دیگر به دل دارم؛ اگر مرگ مرا امان نداد، شما جوانان کار مرا پی بگیرید که انسان چون آب است، اگر در یک جا بماند، بوی ناک می‌شود.»

سندباد بزی هم با شنیدن این‌همه ماجراهای شگفت، به سفر می‌اندیشید.



دریافت جایزه‌ی اول شانزدهمین نمایشگاه کتاب‌های تصویری
جهان، ژاپن، سال ۱۹۷۹



بره‌آزش و بی‌دی‌اف:
راوی حکایت بافی
www.parand.sc

کانون پژوهش فکری کودکان و نوجوانان

